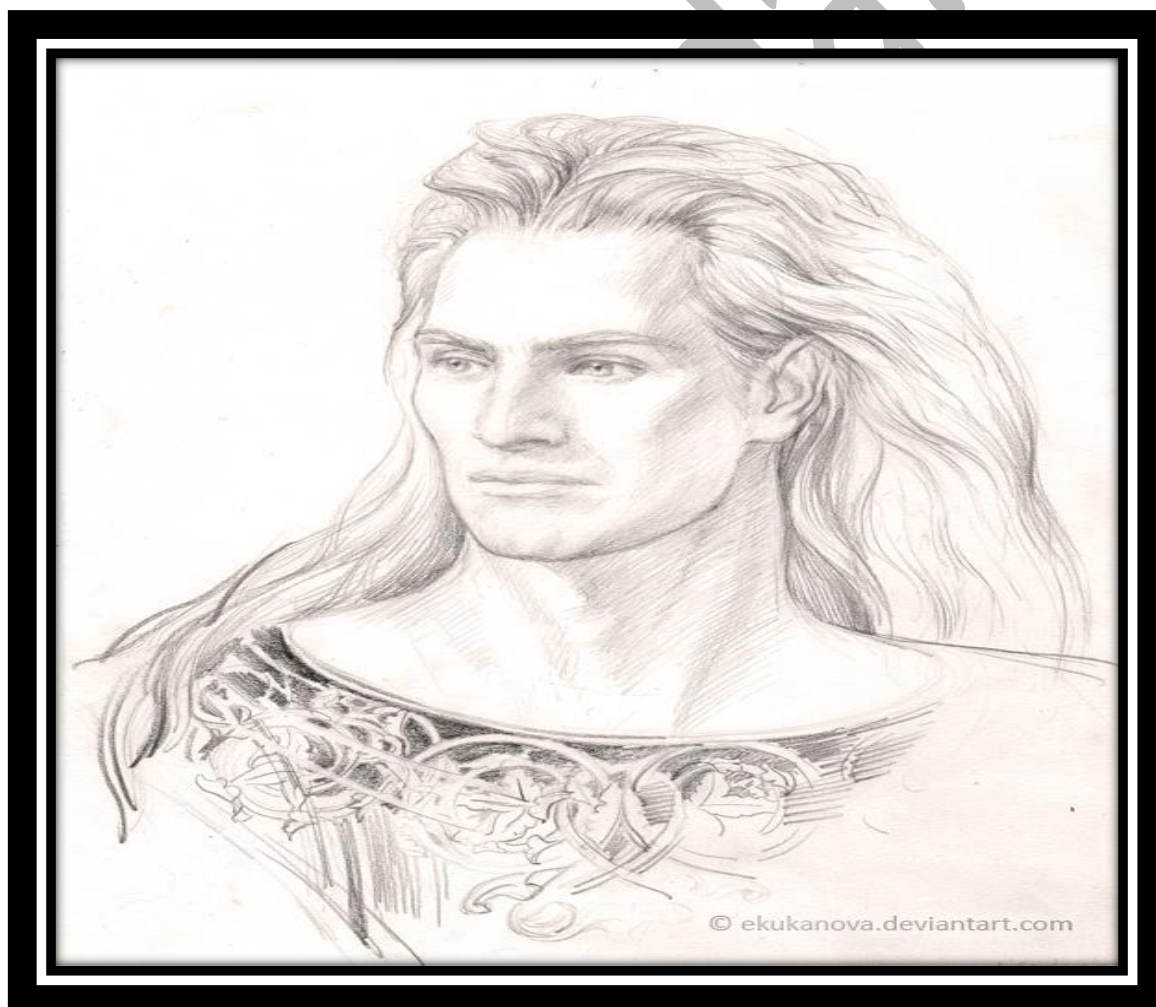


به نام یکتای هستی بخش

"آخرین ملکه"

فصل پنجم: فارازون



5. فارازون:

- محکم تر فاسدیر! محکم!

فاسدیر دستمال را محکم تر کرد و عقب رفت. فارازون شمشیرش را چرخاند و گفت: خب... جنگاوری فقط به نعره زدن و مثل خرس وحشی، با قدرت حمله کردن نیست. یک جنگاور باید شبیه گرگ باشد؛ آرام اما سریع.

گاردش را در سمت چپ گرفت و گفت: باید در تاریکی هم رد دشمن را تشخیص دهد. سریع به سمت راست چرخید و شمشیر آگارون روی شمشیرش خورد. شمشیر را به عقب هل داد و گفت: باید بو بکشد.

سرش را خم کرد و از ضربه ی فاسدیر جاخالی کرد. شمشیر آگارون را کنار گوشش حس کرد و با نوک چکمه، به ساق پایش زد و به عقب هلش داد. فاسدیر از سمت دیگر به پهلویش حمله کرد. با چرخش شمشیر، جلویش را گرفت و قبل از اینکه به آگارون مهلت بدهد، با پهنای شمشیر طلایی رنگش، به دنده هایش ضربه زد. آگارون عقب رفت و گفت: آخ! باید محکم تر می بستنی فاسدیر!

فاسدیر نعره یی زد و با شمشیر رقاصان در هوا به سمت فارازون حمله کرد. فارازون قبل از فرود آمدن شمشیرش ضربه زد و با چرخش شمشیر طلایی، سلاح فاسدیر را به هوا پرتاب کرد. صدای افتادن شمشیر در سمت چپش آمد. برگشت و با غیضه ی شمشیر، به جایی که صدای پای آگارون را شنیده بود ضربه زد، با دست آزادش به موهای فاسدیر چنگ زد و لبه ی تیز شمشیرش را زیر گلویش گذاشت. زیر گوشش زمزمه کرد: نعره نکش ابله! مُردی!

پرتش کرد و به سمت آگارون گارد گرفت: نگذار دشمنت عصبانیت کند فاسدیر. حرکت هایت بی ملاحظه می شود.

مثل رقصنده ای، روی نوک پاهایش چرخید و شمشیرش را در هوا گرداند. روبروی چشم هایش تاریکی مطلق بود اما گوش هایش در جستجوی کوچکترین صدای نفسی از آگارون

بود. صدای خرد شدن برگ‌گی در پشت سرش، باعث شد سریع بچرخد اما لگد آگارون به کمرش از پشت سر غافلگیرش کرد. تلو تلو خوران به جلو پرت شد اما سریع به سمت مخالف برگشت. آگارون حالا سعی داشت با شمشیر جراحت ایجاد کند و کار حریف تمرینی اش را یکسره کند. فارازون طبق عادت، یک دستش را پشت سرش گرفت و جواب تک تک ضربات آگارون را داد. در لحظه‌ی مناسب کمرش را از پشت خم کرد و با خطا رفتن ضربه‌ی آگارون، فرصت کوتاهی پیدا تا به پهلویش ضربه بزند. لبخند پیروزمندانه‌ی ای زد و گفت: مُردی فرمانده‌ی من!

دستمال سیاه را از روی چشمش باز کرد و به زمین کوید. با دیدن آگارون و فاسدیر که روبرویش ایستاده بودند و نفس نفس می‌زدند، شمشیر طلاییش را برداشت و در حالی که به عقب برمی‌گشت، گفت: مگر نگفته بودم کسی مزاحم ما...

با دیدن کسی که روبرویش بود، خشمش را فرو خورد و گفت: آه! نونث عزیز. من را ببخش. چه سعادت‌ی... چه سعادت‌ی!

شمشیرش را به دست فاسدیر داد و پارچه‌ی سفید و تمیزی را که دستش بود گرفت. به آگارون گفت: فعلاً استراحت کن. یا به سرسرا برو و چیزی بخور.

به سمت مخاطبش رفت و در حالی که صورتش را خشک می‌کرد و گفت: عذرخواهی می‌کنم که لباس مناسبی نپوشیده‌ام. اما می‌ترسم برای عوض کردن لباسم بروم و ناپدید شوی. این فرصت همیشه در اختیار آدم قرار نمی‌گیرد که...

مخاطبش پشت چشمی نازک کرد و گفت: شیرین زبانیت را برای بقیه نگه دار.

نونث مثل همیشه در لباس سیاهی که قامت کشیده اش را قاب گرفته بود، جدی به نظر می‌رسید اما هنوز غم بود که از چشم‌های آبی رنگش به بیرون سرک می‌کشید و طره‌های کوچک و چموشی از موهای طلاییش که از توده‌ی جمع شده، گریخته و روی پیشانی‌ش نشسته بودند هم تغییر زیادی در چهره اش ایجاد نمی‌کرد. فارازون به سمتش رفت. سرش را کمی خم کرد و پیشانی‌ش را بوسید. نونث کنارش زد و گفت: اول کمی حمام کن. تازه لباس هایم را عوض کرده‌ام.

فرازون گفت: لباس سیاه با لباس سیاه چه فرقی دارد؟

نونث اخم غلیظ تری به پیشانی نشاند و لب های ریزش را از هم باز کرد: چه سعادت
برای من! که می بینم پسر من هم به من طعنه می زند.

فرازون موهایش را عقب فرستاد و گفت: البته! من آدم طعنه زنی هستم. اما نه به تو
نونث. تو عزیزترین کس منی. اصلا نمی خواهم ناراحت ببینمت.

نونث پوزخندی زد و آرام گفت: شما مردها! مشتی لاف زنید و در عجبم که ما با این که
این موضوع را می دانیم، چطور باز هم به این حرف هایتان دل خوش می کنیم. تا زمانی
که ازدواج نکرده اید، مادران را عزیزترین می دانید. ازدواج که کردید، همسران تمام
زندگیتان می شود. وقتی هم پای بچه، به خصوص دختر در میان باشد، هر چه حرف و
قسم در زندگی داشته اید، فراموش می کنید.

فرازون با خنده از پله ها بالا رفت. فاسدیر به سمتش دوید و جام طلاییش را که از نوشیدنی
پر کرده بود، به دستش داد.

نونث گفت: فکر می کنی شوخی است؛ اما حقیقت همین است.

آهی کشید و مثل کسی که دفتر خاطراتی را ورق بزند، خیره به گوشه ای، ادامه داد:
پدرت سال ها با برادرش اختلاف داشت، تا زمان مرگش. اما خوب به یاد دارم وقتی برادرش،
دختردار شد بعد از چهار سال به قصر رفت. دخترش را روی دست گرفت و بوسید و گفت
این دختر ما را به هم وصل می کند. یک سال بعد که تو به دنیا آمدی، وقتی تو را که پیچیده
در قنداقه بودی، در آغوش کشید گفت چقدر خوب که یک دختر به من دادی.

فرازون با چشم های گرد شده، دستش را تکان داد و فاسدیر را مرخص کرد.

نونث با دیدن حالت چهره ی فرازون خندید و گفت: تا اینکه دقیق تر تو را بررسی کرد.

فرازون نگاهش را چرخاند و گفت: می خواهم مطمئن شوم این خاطره بین خودمان می
ماند.

هر دو خندیدند و نونث گفت: تو هم مثل پدرت روزی من را ترک می کنی فرازون.

فرازون گفت: تو کی از من شنیدی که قصد داشته باشم عزیز جدیدی برای خودم دست
و پا کنم؟ اصلا به خاطر تو تمام عمرم را تنها می مانم.

نونث سریش را به چپ و راست تکان داد و گفت: چنین طلای نابی را از دختران نومه نوری بگیرم؟ باید ظالم باشم فارازون! برو سر و وضعت را درست کن. فقط می خواستم ببینمت. حالا دوباره...

فرازون ایستاد و با سری کج پرسید: دوباره به اتاق تاریک و ساکت برمی گردی؟ در حالی که باز هم لباس سیاهت را با لباس سیاه دیگری عوض می کنی؟ و وقتی تاریکی کاملاً سوی چشمت را گرفت، یک شمع ناقابل روشن می کنی؟

نونث گفت: بس کن!

اما فارازون به سمتش چرخید و گفت: تمام مدت روی صندلی راحت می نشینی و خیره به دیوار می شوی؟ به اندازه ای غذا می خوری که از ضعف نمیری؟

نونث با جدیت گفت: بس کن! فارازون!

فرازون با دندان های بهم فشرده گفت: و دوباره شب که شد خودت را با بخور و گیاهان دارویی به خواب فرو میبری تا زمانی دراز در خواب بمانی و...

نونث با عصبانیت جیغ زد: بس کن!

فرازون با خونسردی نگاهش کرد و گفت: مادر! بس نیست؟ نزدیک یک سال گذشته. بس نیست...؟! چرا تمامش نمی کنی؟ تا کی باید عزادار پدر باشی؟ او مرده؛ تو زنده ای، من زنده ام. برای خودت زندگی کن. برای من. نه برای کسی که مرده.

نونث آهی کشید و گفت: تو اصلاً نمی دانی عشق با آدم چه می کند فارازون. تو...

فرازون با دو انگشت چشم هایش را مالش داد. یک طرف لبش بالا رفت و گفت: عشق! تو از عشق حرف می زنی؟ همه ی کارهای اشتباهات را گردن این کلمه ی بیچاره می اندازید. اگر عشق قرار است انسان را به جنون بکشاند، همان بهتر که من یا هیچکس دیگر عاشق نشویم. اما شما باید بهانه های بهتری برای خطاهایتان پیدا کنید.

نونث شانه بالا انداخت و گفت: من نگفتم تو عاشق نیستی. گفتم نمی دانی عشق چه می کند. تو هم عاشقی. عاشق چیزهایی از جنس علایق خودت. عشق فقط مختص انسان ها نیست. تو عاشق قدرتی؛ عاشق برتری داشتن به بقیه.

فرازون دوباره پیشانی نونث را بوسید و زمزمه کرد: من قدرت و برتری را برای راحتی خودم و تو می خواهم مادر. من حاضرم همه را قربانی کنم. اما برای نفع هردویمان. برای نومه نور. برای شکوهی که می تواند داشته باشد.

نونث پوزخندی زد و گفت: وطن پرستانه اش نکن فرازون! خودت را هم خانواده دوست نشان نده. اگر او پدر بود و تو پسر... تو فقط عاشق خودت هستی؛ نه من و نه نومه نور. قدرت و برتری را هم برای این دوست داری که جزئی از وجود خودت هستند، همین!

فرازون ابرویش را بالا برد. متوجه شد فاسدیر دوباره به سمتشان می آید. وقتی به آن ها رسید با حالتی عجیب، گفت: فرمانده ی کل، یک...

فرازون حرفش را قطع کرد و گفت: فاسدیر ما در میدان جنگ نیستیم. در خانه لازم نیست به من فرمانده بگویی.

فاسدیر نگاهی عذرخواهانه کرد و گفت: سرو... ارباب...

فرازون گفت: همان سرورم زیباست. البته جلوی بقیه بگو ارباب!

نونث گفت: حرفت را بزن پسر. چقدر معطل می کنی!

فاسدیر بالاخره گفت: بانو میریل تشریف آورده اند.

فرازون جرعه ای از جامی که در دستش مانده بود، نوشید و گفت: میریل؟!

نونث هم با شک پرسید: دختر اینزیلدون؟

فاسدیر جواب داد: بله بانوی من. نائب السلطنه.

فرازون جام را دستش داد و گفت: چه سعادت! قبل از اینکه بپرسی مادر، این قطعا طعنه بود.

نونث پرسید: نگفت چرا اینجا آمده است؟

فاسدیر گفت: خیر بانوی من.

نونث دست فرازون را گرفت و گفت: بیا برویم و ببینیم این سعادت چرا نصیب مان شده.

فرازون لبخند کجی زد و مادرش را همراهی کرد. اما نونث ناگهان ایستاد و گفت: نه! نه! حواسم را پرت کردی. با این ظاهر آشفته و عرق کرده روبرویش نیا. برو دستی به سر و رویت بکش.

فرازون نفسش را بیرون داد. نونث هلیش داد و گفت: به اندازه ی کافی ناز و فخر دارد که به ما بفروشد. نمی خواهم از این پدر و دختر مغرور کم بیاوریم. خودت را به خوبی آراسته کن.

فرازون حرفی نزد و مطیعانه به سمت اتاقش رفت. فاسدیر دنبالش آمد و گفت: آب را آماده کرده ام ار... سرورم.

فرازون به اتاقش رفت و به فاسدیر گفت: در را پشت سرت ببند.

لباس سفیدش که خیس از عرق شده بود را از تن درآورد و گفت: چطور بود؟

فاسدیر با ابروهای بالارفته، پرسید: سرورم؟

فرازون نگاهش را به چشم های فاسدیر دوخت و گفت: میریل! نائب السلطنه... چطور بود؟

فاسدیر گفت: آهان... اممم...

فرازون شانه بالا انداخت و گفت: خب؟

فاسدیر آب دهانش را قورت داد و گفت: زیبا... خیلی زیبا... باشکوه بود و موقر...

فرازون زیر خنده زد و قهقهه زنان، به سمت لگن پر از آب رفت. تنش را به آب ولرم سپرد و گفت: تو باید شاعر سلطنتی بشوی فاسدیر. منظورم این است که بگو چه لباسی پوشیده بود. موهایش را چطور جمع کرده بود. ناراحت بود؟ شاد بود؟ جدی بود؟

فاسدیر در حالی که دست پاچه، سعی داشت به فرازون برسد، گفت: آآ... لباسشان سفید بود. دامن بلندش را با دست نگه داشته بودند. و آستین لباسشان دو تکه بود که روی آرنجشان به هم می رسید و شال حریر سفیدی هم دورشان را گرفته بود.

فرازون گفت: آفرین! چشم های تو همیشه تیزبین و دقیق اند فاسدیر. ادامه بده.

فاسدیر از تعریف فارازون، لبخندی زد و گفت: موهایشان باز بود و دو طرفشان ریخته بود. قسمتی را بافته بودند و و روی سرشان، به طرف دیگر برده بودند.

فرازون گفت: و بینشان مروارید چیده بود؟

فاسدیر با تکان دادن سر تصحیح کرد و ادامه داد: یک گردنبند بلند از طلا و دانه های یاقوت و الماس داشتند و... به نظر جدی می رسیدند.

فرازون با لبخند، سرش را تکان داد و گفت: خیلی خوب. حالا عجله نکن. بگذار تا می تواند منتظر بماند. مادرم به خوبی از پسش بر می آید.

فاسدیر به توصیه اش عمل کرد و فارازون سر فرصت با روغن های معطر و رایحه های گل های سوسن، حمام کرد. وقتی فاسدیر کمکش کرد لباس بپوشد، رنگ سفید را انتخاب کرد و در حالی که کمر بند چرم جواهر نشانی به کمر می بست گفت: برو به میریل بگو به زودی به دیدنشان می آیم.

فاسدیر سر خم کرد و بیرون رفت. فارازون در آینه نگاه کرد و به صورت بدون ریشش دست کشید. پیشانی بندی جواهر نشان را که روی آینه بود برداشت و به پیشانی خود بست. جواهرات ریزش زیر نور، انواع رنگ ها را تلالو می کردند. برای آخرین بار خودش را برانداز کرد و بیرون رفت. صدایی که از بیرون می آمد، او را به سمت تراس راهرو کشاند. مطمئن بود صدای میریل است که می گوید

"احتمالا امروز سرشان شلوغ است. بعدا دوباره به شما سر می زنم."

خودش را به لبه ی نرده ها رساند و به میریل که با بدرقه ی نونث و آگارون، به سمت درشکه اش می رفت، نگاه کرد. دست هایش را به نرده گرفت و بلند گفت: زیرافل!¹

میریل برگشت و به بالا نگاه کرد. فارازون لبخندی زد و گفت: سرم شلوغ نیست. صبر می کنی به سرسرا بیایم یا به اتاقم می آیی؟

میریل نفس آسوده ای کشید و گفت: من بالا می آیم.

زیمرافل در زبان آدوناییک (زبان باستانی مردم نومه نور) و میریل در زبان الفی کونینا هر دو معنی جواهر دارند. اما آرفرازون¹ علاقه داشت به جای زبان الفی، از زبان نومه نوری ها استفاده شود و نام معادل زیمرافل را برای میریل انتخاب کرده بود.

در حالی که به سمت پله ها می آمد، گفت: باید با شما تنها صحبت کنم.

فرازون دستش را به کمر بندش، بند کرد و به پیشوازش رفت. یک تار ابرویش را بالا برد و گفت: درود بر زیرافل زیبای ما! چقدر عجیب و عالی که تو را اینجا می بینم.

میریل در حالی که سعی داشت لبخند تصنعی اش را حفظ کند، مراقب بود دامنش در پله ها زیر پایش نگیرد. فرازون جلو رفت، خم شد و گوشه ی دامن میریل را بالا گرفت و بازویش را با دست دیگر گرفت. میریل با اینکه دیگر لبخند نمی زد، تشکر کرد و از پله ها بالا آمد.

فرازون خم شد و گونه اش را کوتاه بوسید و گفت: چرا من را احضار نکردی؟ اگر می دانستم مشکلی پیش آمده، به سرعت خودم را می رساندم.

میریل نگاهش را بالا آورد و به چشم های فرازون دوخت. پشت سر هم پلک میزد و فرازون می دانست که این به معنی معذب بودنش است. لابد مادرش حسابی با طعنه و نیش زبان از خدمت برادر زاده ی همسر درگذشته اش در آمده بود.

میریل: نه مشکلی نیست جناب فرازون. فقط...

فرازون موهایش را به حرکت سر عقب راند و با خنده ای تمسخر آمیز گفت: جناب فرازون! جواهر من، من پسرعمویت هستم نه یکی از مردان سلطنتی. در حقیقت؛ تنها پسرعمویت! با من راحت تر باش.

میریل مودبانه لبخند زد. سعی می کرد بدون اینکه فرازون متوجه شود، روی پنجه ی پا بایستد و خودش را بلندتر بنمایاند. در همین حال گفت: فقط مایل بودم با شما صحبتی داشته باشم. صحبت جدی...!

فرازون بدون اینکه بازویش را رها کند، به اتاقش اشاره کرد و پرسید: من به اندازه ی کافی جدی به نظر نمی آیم دختر عموی عزیز؟ به من بگو -اگر حرف من به نظرت شوخی است- آخرین باری که به دیدن من آمدی کی بود؟ یا به دیدن مادر؟ گمان نمی کنم بعد از اینکه برای تسلی دادنمان در غم از دست دادن پدر اینجا بودی، تو را دیده باشم.

میریل گفت: کارها کمی زیادند. من باید به همه ی آن ها برسم.

سعی کرد دستش را از حلقه ی دست فارازون بیرون بکشد اما موفق نشد. فارازون بی توجه به تمام حرکات آزار دهنده اش، گفت: هر وقت بخواهی من می توانم کمکت کنم. چه لباس زیبایی دختر عمو! راستی که تو در رنگ سفید نظیر نداری. این را گفته بودم؟ اما با خودش فکر کرد: آبی بپوش احمق! سفید برای تو حکم کفن برای جنازه ای رنگ پریده را دارد.

میریل لب هایش را بهم فشرد و بالاخره موفق شد دستش را آزاد کند. پشت چشمی نازک کرد و گفت: متشکرم. شما باید کارهای زیادی داشته باشید و اصلا نمی خواهم وقتتان را بگیرم.

فرازون در اتاقش را باز کرد و میریل را قبل از خودش به داخل دعوت کرد. در حالی که در را می بست، گفت: میریل عزیزم... من برای خانواده هر کاری را کنار می گذارم. البته می دانم امروز کمی منتظرت گذاشتم اما اگر من را می دیدی، حق می دادی! به سمت تنگ شراب رفت و دو جام بلورین را پر کرد.

- خودم هم نمی توانستم ظاهر آشفته ام را...

میریل حرفش را قطع کرد و گفت: من چیزی نمی نوشم جناب فارازون. لطفا بشینید.

فرازون بدون لبخند و بی توجه به حرف میریل، یکی از جام ها را به سمتش گرفت و گفت: این ناب ترین شراب سرزمین میانه است. حتی عطرش هم دیوانه کننده است. می توانم چند بشکه از آن را برایت بفرستم.

دست میریل را گرفت و گفت: حالا... بگذار قبل از هر صحبتی، بعد از این مدت دوری، به سلامتی خانواده بنوشیم. خانواده ی کوچک خودمان.

جامش را بالا برد و گفت: تو هم حق داری کمی استراحت کنی.

میریل این بار لبخند خسته ای زد و جامش را بالا برد. جرعه ای از آن نوشید و وقتی جامش را روی میز برمی گرداند، گفت: طعم خوبی دارد. شبیه نوشیدنی های نومه نور نیست اما...

فرازون ابرویش را بالا برد. بالاخره کمی از آن شوکت و وجنت سلطنتیش پایین تر آمد. افکارش را پس زد و گفت: اما؟

میریل جرعه ای دیگر نوشید و با پیشانی چین افتاده، گفت: متفاوت است.

فرازون به پشتی صندلی اش تکیه کرد و گفت: همه چیز آنجا متفاوت است.

آرام اما طوری که میریل بشنود، گفت: کاش می توانستی همه چیز را رها کنی و با من به آنجا بیایی. آن وقت خودت حرفم را تایید می کردی.

میریل که انگار تصویری رویایی دیده باشد، خیره به جایی نامعلوم گفت: گاهی همین آرزو را می کنم.

فرازون خودش را متعجب نشان داد و با لبخند کجی گفت: این که همه چیز را رها کنی و با من بیایی؟

میریل سریع گفت: نه!!

با لبخند سر تکان داد و گفت: امان از دست شما!

فرازون آرام خندید و گفت: شوخی بود. فقط می خواستم مطمئن شوم هنوز می توانی بخندی. ترس! می دانم که جناب النتیر برایت در اولویت است.

میریل خنده ی کوتاهی کرد. سرش را پایین انداخت و آرام ادامه داد: اینکه همه چیز را بگذارم و از این دیار بروم. با یک کشتی فقط به جایی بروم که هیچ آشفتگی فکری نداشته باشم.

فرازون بلند شد و پشت سرش رفت. دست هایش را روی شانه های میریل گذاشت و گفت: می دانم زیرافل! فکر نکن حواس پسر عمو به تو نیست. من می بینم که چقدر خسته شده یی. می بینم که تمام کارها به دوشت افتاده.

میریل برگشت و با تردید نگاهش کرد. فرازون آرام گفت: می دانی که من همیشه حواسم به تو هست.

میریل دهان باز کرد اما فارازون ادامه داد: هر کسی نیاز به یک تکیه گاه دارد. حالا که عمو بیمار شده، تو چه تکیه گاهی داری زیرافل؟ شانه های ظریف تو چطور این حجم دغدغه را تحمل می کنند؟

میریل گفت: من... من نیازی ندارم! من تکیه گاه همه ی مردم هستم.

فرازون خنده ی آرامی کرد و گفت: این حرف ها را روزانه چند بار جلوی آینه تمرین می کنی؟

از میریل فاصله گرفت و گفت: کاش کمی بیشتر به من اعتماد می کردی. وقتی نامزدت، النتیر اینجا نیست و پدرت بیمار است چرا اجازه نمی دهی کمکت کنم؟ از من می ترسی میریل؟ می ترسی بخواهم علیهت شورش کنم؛ فکر می کنی به خاطر اختلاف سلایق پدرهایمان، من...

میریل گفت: نه! این حرف را زن، ما... همان طور که گفتی... ما خانواده ایم.

فرازون انگشت اشاره اش را به سمت میریل گرفت و گفت: دقیقا! وقتی غریبه ها ما را تحت فشار می گذارند، فقط می توانیم به خانواده پناه ببریم. مثل گله یی که با هم می مانند تا گرگ به کسی که تنها مانده، حمله نکند. شاید فکر می کنی من پا از حد خودم فراتر گذاشته ام و...

میریل گفت: نه... نه.

فرازون ادامه داد: خب... من حالا فقط تو و مادر را دارم. نمی توانم بینم هر دو در غصه فرو رفته اید. می خواهم هر کسی که برایم مانده خوشبخت و شاد باشد. حالا ملکه... ببخشید ملکه ی آینده چه امری با این حقیر داشتند؟

میریل نفس عمیقی کشید و گفت: من... فارازون من به درمانگری که پدر را تحت درمان دارد... شک دارم.

فرازون سر جایش نشست و گفت: همه چیز را به من بگو. چه شکمی داری؟

میریل دستش را به پیشانی کشید و گفت: احساس می کنم او پدر را ضعیف می کند.

فرازون دستش را به چانه اش کشید و گفت: درمانگر... درمانگر عمو... من دیدمش؟

میریل کمی به جلو خم شد و گفت: ریش سرخ دارد. آماندیل او را معرفی کرده بود و گفت کارش واقعا عالی است. وقتی به او شک کردم، به آماندیل چند نامه نوشتم تا بدانم از کجا آمده، کیست یا چه کسی او را می شناسد.

فرازون هم به جلو خم شد و چشم در چشم میریل گفت: خب؟

در حالی که سعی می کرد لبخند شیطنت آمیزش را پشت لب هایش حفظ کند، پرسید: چیزی فهمیدی؟

میریل گفت: آماندیل گفت تو او را میشناسی.

فرازون شانه بالا انداخت و گفت: من واقعا به خاطر نمی آورم زیمرافل.

میریل چند لحظه خیره نگاهش کرد و گفت: اسم من میریل است فرازون.

فرازون با جدیت گفت: برای دیگران. نه برای من.

میریل سری تکان داد. موقتا از ماجرای اسمش رد شد و گفت: آماندیل گفت دوست تو، آگارون او را معرفی کرده.

فرازون چشم هایش را گرد کرد و گفت: آگارون؟! همان کسی که پایین با تو صحبت می کرد؟

میریل با سر تایید کرد.

فرازون ناباورانه گفت: محال است زیمرافل! من به آگارون اطمینان دارم. او... آه... باور نمی کنم... باور نمی کنم بتواند به من و خانواده ام خیانت کند.

میریل گفت: هیس! آرام تر...

فرازون گفت: چطور آرام باشم؟ اگر تو مطمئنی که بهترین دوست من...

میریل گفت: نه من مطمئن نیستم! فقط...

فرازون ابروهایش را به هم گره زد و گفت: به هر حال، او چطور ممکن است بتواند به پادشاهش خیانت کند؟ اگر بخواهی همین الان جلوی چشم خودت او را تا سر حد مرگ شلاق می زنی. اصلا دست و پایش را به سنگ می بندم و در دریا می اندازمش.

میریل گفت: نه! نه! گفتم که من فقط شک دارم پسر عمو. می خواهم او را زیر نظر بگیرم.
لزومی به خشونت نیست... حداقل فعلا!

فرازون چشم بست و گفت: هر طور تو بخواهی.

خم شد و روی موهای میریل را بوسید. میریل بلند شد و با گونه های گل انداخته گفت:
من باید بروم. از وقتتان ممنونم.

فرازون گفت: وقت من هر وقت بخواهی در اختیار توست. زیمرافل عزیز.

میریل تاکید کرد: بگو میریل!

فرازون خندید. نگاه خاصی به میریل کرد و صادقانه گفت: می دانی که نمی گویم!

میریل به سمت در رفت و گفت: ممنون به خاطر...

فرازون با لبخند، منتظر حرفش ماند. میریل گفت: این شراب متفاوت.

فرازون گفت: هنوز هم روی پیشنهادم هستم. فقط بگو چند بشکه نیاز است.

میریل گفت: متشکرم.

فرازون دستش را به میز تکیه داد و گفت: متشکرم یعنی چند؟

میریل این بار خندید و گفت: پدر که نمی تواند چیزی بنوشد. برای خودم یکی کافیست.
لازم نیست همیشه، همه چیز به مهمان ها هم برسد.

فرازون، در حالی که تا پله ها بدرقه اش می کرد، گفت: این باید شعار خاندانمان میشد.

تا زمانی که میریل سوار درشکه شد، نگاهش را از او برنداشت. آگارون کنارش آمد و گفت:
من عاشق این رفت و آمدهای خانوادگی شما هستم.

وقتی رد درشکه هم دور شد، به آگارون که به او نگاه می کرد، اشاره کرد بالا بیاید. وقتی
آگارون به اتاقش آمد گفت: یک جام بردار و برای خودت بریز.

آگارون اطاعت کرد و روی صندلی میریل نشست. فرازون جام نیم خورده ی میریل را
برداشت و در حالی که محتویاتش را یک نفس سر می کشید، به آگارون خیره شد. آگارون

با پوزخند همیشگی نشسته بر لب هایش، شراب را مزه مزه کرد و گفت: به نظرم خوشحالی!

فرازون شانه بالا انداخت و جواب داد: امروز بعد از یک نبرد تمرینی موفق با چشم های بسته و حمامی معطر و دلچسپ، با مادر عزیزم دیدار کرده ام و با دختر عموی والا مقامم به سلامتی خانواده نوشیده ام؛ چرا باید ناراحت باشم؟!

آگارون روی صندلی لم داد و گفت: چه می خواست؟

فرازون گفت: شانه ای برای تکیه کردن، گوشی برای شنیدن.

آگارون گفت: خیلی خوب! اگر می خواهی نگویی، نگو. نیازی به شعر سرودن نیست.

فرازون خندید و گفت: احمق نباش! تو آخرین کسی هستی که ممکن است بخواهم چیزی را از او مخفی کنم.

جام خالی را در دستش چرخاند و گفت: به کافران مشکوک است. فکر می کند می خواهند توطئه ای علیه شان کنند.

آگارون خنده ای کرد و گفت: عجب احمقی!

با نگاه خیره ی فرازون، خنده اش را خورد و گفت: من کی به تو اجازه دادم به شاهدخت چنین توهینی کنی؟

نگاه آگارون روی فرازون ماند و نگاه فرازون روی جامی که در دست خودش می چرخید. روی صندلی اش نشست و گفت: او احمق نیست...! تو احمقی که او را دست کم گرفته ای آگارون. امروز هوش خودش را به رخم کشید.

آگارون به سمتش خم شد و گفت: چطور؟

فرازون به جای جواب گفت: برو بگو ناهار را زودتر آماده کنند. از گرسنگی ضعف کردیم.

آگارون نفسش را بیرون داد و سلانه سلانه به سمت در رفت. فرازون بلند گفت: فاسدیر؟!

فاسدیر لحظه ای بعد داخل آمد و گفت: سرورم؟

فرازون اشاره کرد در را ببندد و گفت: بیا اینجا!

فاسدیر در را بست و جلو آمد. پسرک با آن چشم های درشت و سبیل تازه سبز شده اش، صورتی همیشه کنجکاو را به فارازون نشان می داد. گاهی هم کنجکاویش دو چندان می شد و فارازون ناخودآگاه، در ذهنش، او را با وزغی که با چشم در حال دنبال کردن مگسی است، مقایسه می کرد و هر بار هم خنده اش می گرفت. اما حالا از آن زمان ها نبود که بخندد. بازوی فاسدیر را گرفت و پسر را جلو کشید. خم شد و در گوشش زمزمه کرد: خوب گوش کن فاسدیر. می خواهم یکی از ندیمه های مطمئن دربار را مسئول دنبال کردن بالاکان کنی. می دانی که منظورم چه کسی است؟

فاسدیر با اطمینان سر تکان داد.

فرازون ادامه داد: یک نگهبان - نه از نگهبان های خودمان- پیدا کن و به او هم بگو دنبال آگارون راه بیافتد و چشم از او بر ندارد. فهمیدی؟

چهره ی فاسدیر حالا واقعا شباهت عجیبی به وزغ گرسنه پیدا کرده بود. فرازون دستش را روی دهان فاسدیر گذاشت و گفت: هیچ کس... هیچ چیز... نفهمد!

فاسدیر "بله" یی گفت و فرازون پرسید: جواب نامه یی که به آندونیه فرستادیم، نیامد؟

فاسدیر گفت: خیر سرورم.

فرازون گفت: خیلی خوب. برو.

در که بسته شد، فرازون لب هایش را با زبان تر کرد و به جامی که در دستش می رقصید، نگاه کرد. زیر لب زمزمه کرد: جواب می دهد... حتما جواب می دهد.

جام را روی میز کوبید و از اتاق بیرون رفت. در حالی که به سمت تالار غذاخوری می رفت، به کارهایی که باید انجام می داد فکر کرد. اما وقتی به تالار رسید و با صدای آگارون به خودش آمد، می توانست اعتراف کند که در چند دقیقه ی اخیر، ذهنش را فقط به میریل اختصاص داده بود.

آگارون گفت: چند بار صدايت کردم!

فرازون تکه نانی برداشت و برای این که خودش را مشغول نشان بدهد به دهان برد. وقتی نگاه خیره ی آگارون را روی خودش دید، گفت: خب؟

آگارون شانه بالا انداخت اما هنوز زیرچشمی نگاهش می کرد. فارازون نفس عمیقی کشید و صدایش در تالار انعکاس یافت. به میز بلند که فقط خودش و آگارون مهمانش بودند، نگاهی انداخت و از خدمتکاری که مشغول سوپ کشیدن بود، پرسید: بانو کجاست؟

خدمتکار گفت: منظورتان بانو نونث است، ارباب؟

فرازون بی توجه به تشریفات خدمتکارها، یکی از مرغ های بریان را جلوی خودش گذاشت و با دست تکه تکه اش کرد. در حالی که رانش را به دندان می کشید، گفت: این خانه بانوی دیگری هم دارد؟

خدمتکار عذرخواهانه نگاهش کرد و گفت: گفتند تنها در اتاقشان غذا می خورند.

فرازون کلافه به خدمتکار نگاه کرد و حرفی برای زدن پیدا نکرد. به آگارون گفت: من هم می روم در اتاقم غذا بخورم.

بلند شد و صندلیش را عقب زد. در حالی که نان و سبزی و شیرینی و مخلفات را در ظرف مرغش می گذاشت غرولند کرد: نه به آن نامه نوشتنهایش که چرا اینقدر در جنگ و دور از خانه ای و به خانواده ات سر نمی زنی. نه به این کارهایش. مثل بچه های بی کس و کار گدا در کوچه و خیابان شده ام. خانواده! هه! کدام خانواده؟!

سعی می کرد جلوی نفس نفس زدن هایش را بگیرد و آرام باشد. اما میلش بیشتر به این می کشید که کل میز غذا را بلند و به طرفی پرت کند. دندان هایش را به هم فشرد و سینی غذا را روی میز کوبید. آگارون از جا پرید و همان طور که با نوشیدنی لقمه ی بزرگش را قورت می داد گفت: آه فرازون! آرام بگیر. بنشین غذایت را بخور. بالاخره مادرت هم...

فرازون گفت: خفه شو آگارون!

آگارون پوزخند زد و گفت: اصلا به من چه مربوط؟

فرازون در حالی که به سمت در می رفت، گفت: بله! به تو چه مربوط. اصلا از خانه ی من گمشو بیرون.

آگارون داد کشید: باز عصبانی شدی و من دم دستت افتادم؟ دارم غذا می خورم دوست من. خب تو هم بشین و بخور.

فرازون ایستاد و به سمت آگارون برگشت. انگشتش را تهدید کنان نشانش داد و گفت: تو کی دم دست من نیافتادی؟ سر و تهت را بزنند همینجا دور و اطراف منی. در ضمن....

صدایش را بالاتر برد؛ طوری که برای سربازانش در میدانم نعره می کشید و امیدوار بود به گوش نونت برسد: نمی خورم. اشتهايم کور شد!

بیرون رفت و در را به هم کوبید. وقتی از کنار پلکان رد میشد، نونت به پایین پله ها رسیده بود. صدایش کرد: فرازون! این کارها چه معنی دارد؟ در این خانه صدايت نباید از حد خاصی... صبر کن. کجا؟!

فرازون به سمتش برگشت و در حالی که احساس گر گرفتن می کرد، سرش را نزدیکش برد و گفت: می روم جهنمی برای خودم پیدا کنم و دیگر شما مسخره ها را نبینم.

نونت با چشم های گرد شده، سیلی در گوشش خواباند و گفت: من مادرت هستم! نه سربازت، نه خدمتکارت. شاید هم يادت رفته معنی خانه و مادر چیست. ها؟

فرازون خندید و گفت: مادر بودنت را با سیلی ثابت می کنی؟ مادر بودنت را با چیزهای دیگر ثابت کن. چیزهایی که هیچ وقت بلد نبوده ای. خانه... مادر... خانواده... ادای آدم های خانواده دوست در آوردن را تو و پدر به من یاد دادید. البته فقط ادایش را...!

برگشت و به رفتن ادامه داد. نونت به پیراهنش چنگ زد و با صدای لرزانی گفت: فاه...

فرازون دستش را کنار کشید و بدون اینکه به نونت نگاه کند بدون هیچ احساس ترحمی گفت: برای مردم نقش بیوه های دلشکسته را بازی کن. نه برای من! من از آدم های متظاهر متنفرم نونت! نه تو، من و پدر را دوست داشتی نه او ذره ای به تو اهمیت می داد.

با دست هایی که از عصبانیت به لرزه افتاده بود موهایش را عقب زد و گفت: شما فقط دو آدم متظاهر بودید که نفع خود را در این ازدواج دیدید. حالا هم شریک زندگیت نمرده. شریک تجارتت نمرده. شریک قدرتت نمرده.

این بار به نونت زل زد و گفت: اگر پولش را می خواهی و برای این، بازی در می آوری بگو! من نصف اموالم را به تو می دهم مادر عزیزم.

نونث لب هایش را بهم فشرد و با پلک زدن، اشک های جاری نشده اش را پس زد. فارازون سعی کرد سوزش صورتش را فراموش کند و این فکر را که نونث آماده ی زدن سیلی دیگری است، پس بزند. نونث گفت: آرام... آگارون می شنود.

دستش را نوازش گرانه روی قرمزی صورت پسرش کشید و گفت: من... من فقط...

فرازون تلاشش برای محکم ماندن و اشک نریختن را به طرز غیرقابل باوری تحسین می کرد.

نونث آهی کشید و گفت: می توانی باور نکنی و من را به متظاهر بودن متهم کنی. حق داری. اما من... عذاب وجدان دارم. حس می کنم در تمام این مدت... چیزی ارزشمندی در گنجینه ام داشته ام و نمی دانستم.

عاقبت قطره اشکش، مغلوبش کرد و جاری شد. پوزخندی به لب فارازون نشست. زن ها جنگیدن تا سر حد مرگ را بلد نبودند. تسلیم شدن را آسان تر می دانستند.

نونث دستش را تا روی سینه پسرش پایین آورد و گفت: می توانستم پدرت را دوست داشته باشم. اما حالا... او رفته... مرده...

فرازون پرسید: وقتی من بمیرم عذاب وجدان نمی گیری؟ هیچ وقت نخواستی به این فکر کنی که من جز او، پسر تو هم هستم؟

برگشت و این بار بدون توقف، به سمت اصطبل رفت. سوار اسبش شد و به سمت مهمانخانه راند. وقتی به آنجا رسید، سر در مهمانخانه که به نام "بانوی دریا" مزین شده بود، زیر نور خورشید چشمک میزد. اسبش را به پادویی سپرد و داخل مهمان خانه شد. دور تا دور مهمانخانه ی خلوت را با چشم کاوید. گیملان مثل همیشه پشت یکی از میزها بود. پاهای چاقش را روی میز انداخته بود، کلاهش را از روی سر کچلش، تا چشم هایش کشیده و در حال چرت زدن بود. بی صدا به سمتش رفت و دستش را زیر صندلیش برد. صندلی معلق را که به پایه های عقبش تکیه داده بود، بالا کشید و تعادل مهمانخانه دار را بهم زد. گیملان از جا پرید و سراسیمه به میز چنگ زد تا نیافتد. فارازون خنده ای کرد و نگاه دریده ی گیملان را به جان خرید. پشت میز نشست و مثل میزبانش، روی میز پا روی پا

انداخت. گیملان نفسش را بیرون داد و با صدای خراشیده ای که همیشه فارازون را یاد اسیران در چاهی عمیق مانده می انداخت، گفت: خوش آمدی ارباب زاده.

فرازون چشم بست، دست روی سینه گذاشت و با احترام سر خم کرد. هر دو خندیدند و گیملان گفت: بوی کباب می دهی. چطور گذارت به اینجا افتاده؟

فرازون گفت: کدام کباب؟ اگر می گفتی مرغ بریان منطقی تر بود. گرچه فقط بویش برایم مانده.

گیملان نیشخندی زد و به سمت قفسه ی نوشیدمی هایش رفت. دو لیوان بزرگ را از آبجو پر کرد و یکی را روبروی فارازون گذاشت. فارازون پسش زد و گفت: از ناهار مخصوص بیاور... جناب...

گیملان گفت: بی خود القاب و الفاظ به نافم نبند. فقط خوراک لوبیا مانده.

فرازون پاهایش را روی زمین انداخت و گفت: نگو که نان بیات هم نداری. من به یک دانه پیاز هم در کنارش راضیم.

گیملان دوباره رفت و با یک کاسه غذای وعده داده شده و چند تکه نان برگشت. فارازون کاسه را جلو کشید و گفت: بیراه نیست می گویند آدم گرسنه گوشت تن خودش را هم می تواند بخورد.

گیملان تک خندی زد و گفت: البته گوشت داریم تا گوشت. تو که از نسل آن قصر نشین هایی؛ خودت هم سردار سپاه نومه نوری و تنت حسابی در خون این و آن حمام کرده. باید گوشت شیرینی هم داشته باشی.

فرازون لقمه اش را بلعید و گفت: پس با این حساب، گرسنه ام که شد به خودم رحم نکنم. این طور که تو گفتی باید از این خوراک لوبیا هم خوش طعم تر باشم.

گیملان پاهایش را روی میز و روبروی فارازون، روی هم انداخت و گفت: خوش طعم ترین جا هم زیانت است. شیرین شیرین!

فرازون انگشت هایش را به قصد تمیز شدن، در دهان برد و به سمتش خم شد: خوش سر و زبان ندیده ای یا من را مسخره می کنی؟

گیملان با صدای خراشیده اش، به گوش فارازون لرز انداخت: چه کسی جرات می کند تو را مسخره کند سرور من؟ از جانم که سیر نشده ام.

فرازون خنده ای کرد و در همین حین نگاهش به بیرون مهمانخانه افتاد. پسر بچه ای با لباس های گلی و پاره، نگاهی به گود نشسته و دهان باز به او خیره شده بود. گیملان رد نگاهش را گرفت و گفت: هااای! گمشو بچه موش کثافت تا خوراک سگ ها نکردمت. آنجا نایست و زل زن.

ذهن فارازون به گذشته پرواز کرد. کنار پدرش پشت یکی از میزهای همین مهمانخانه نشسته بود و در فضای شلوغ مهمانخانه نوشیدنی می خورد. گیمل زور را به یاد می آورد با ریش های سیاهی که لابلایش تارهای سفید گلچین شده بود و موهای بلنده که چند تار از آن روی چشم هایش ریخته بود. نمی دانست چرا اما آن روز پدر گفته بود:

انگار در و دیوار این شهر گدا و بدبخت های گرسنه می زاید. کم نمی شوند؛ هر چقدر هم که می میرند تمام نمی شوند. فقط زیاد می شوند. به جای هر یکی که می میرد دو گرسنه به دنیا می آید. گرسنه هایی که تنها گناهشان ضعیف بودن است. آن وقت برادر من در بلندبالای شهر نشسته و تمام محبت و توجهش را بذل گل و درخت می کند تا شاید روزی بیگانگان دوباره هوس آمدن به نومه نور را کنند. مگر بیگانگان را می شود خورد؟ یه به جای پول به مردم داد و خوشبختی برایشان خرید؟

فرازون گفت: ولش کن. بگو بیاید اینجا!

گیملان کلاهش را کند و روی میز کوبید. به سر کچل و چربش دست کشید و گفت: این ها را راه بلد مهمانخانه ی من نکن. می خواهی ادای آدم های خیرخواه را در بیاوری برو بیرون از اینجا.

فرازون با اوقات تلخی گفت: بیاورش داخل. مسئولیتش با من!

گیملان زیر بار نرفت و گفت: فارازون گفتم که....

_ از کی تا به حال گوش هایت عیب کرده اند؟! برو کاری که گفتم را بکن! بجنب!

گیملان هیکل چاقش را تکان داد و به سمت بچه رفت. پسرک ترسیده عقب رفت اما گیملان گوشش را گرفت و بی توجه به جیغ و دادهایش، داخلش کشید. وقتی جلوی پای فارازون پرتش کرد، رد اشک باریکه ای از صورتش را تمیز کرده بود. سرش را بالا آورد و با نگاهی ترسیده، به فارازون نگاه کرد. فارازون قاشق غذا را در دهانش گذاشت و بعد از قورت دادنش، پرسید: اسمت چیست؟

پسرک فقط دماغش را بالا کشید و حرفی نزد. گیملان لگدی به پهلویش زد و گفت: فرمانده از تو سوال پرسید. زبان نداشته ات را در دهان بچرخان.

فرازون با کلافگی سکه ای از کیسه اش درآورد و دست گیملان داد: تو را به هر درختی که می پرستی قسم، این را بگیر و کمی ما را تنها بگذار.

گیملان با چشم و ابرو برای پسر خط و نشانی کشید و به سمت دیگری رفت. فارازون این بار پرسید: گرسنه ای؟!

چشم های نزار و لایه ی نازک پوستی که تنها حفاظ استخوان های ظریفش بود، جواب سوال را داد میزد. اما پسرک هم با سر تایید کرد. فارازون به چکمه های براقش نگاهی کرد و به پاهای برهنه ی پسر. ابرویش را بالا انداخت و گفت: بلدی کفش تمیز کنی؟

پسرک کمی فکر کرد و بعد دستش را با زبان خیس کرد و با دست های ظریفش شروع به ساییدن چکمه های فارازون کرد. فارازون گفت: خوب. خوب. فهمیدم. بس کن! اسمت؟

پسرک با مکث گفت: ایرپان²

فرازون: کدام احمقی این اسم را روی تو گذاشته؟! مگر تو چلاقی یا دستت قطع شده؟ پسر؟

ایرپان: کاربازیر...

فرازون موهای آشفته و چرک بسته ی ایرپان را با دست نوازش کرد و گفت: جناب ایرپان پسر کاربازیر! من هم فارازونم. پسر گیمیل زور. من از خاندان الروسم و برادر زاده ی پادشاه. تو من را می شناختی؟

² ایرپان به معنی یک دست؛ از اسامی مردان در زبان آدوناییک

ایرپان گفت: نه سرورم.

فرازون گفت: من فقط یک اشراف زاده ام. هنوز سرور کسی نیستم. حق داری. چرا باید بشناسی؟ وقتی دیگران جلوی چشم های شما رژه می روند، من زمین را از خون اورک های سائورون سیاه رنگ می کنم.

ایرپان با استفهام نگاهش کرد.

فرازون لبخندی زد و گفت: خیلی خوب! به دل نگیر. اصلا نمی فهمی اورک چیست. نه؟ پدرت مرده؟ پدر من مرده! یک سالی می شود. شاید کمتر. من چرا تو را به حرف گرفته ام؟ تو گرسنه ات بود نه؟

کاسه اش را که هنوز نصفی از غذا در آن مانده بود، دست ایرپان داد و گفت: بخور! این هم نان. بعد به من گوش کن.

ایرپان با چشم های گرد شده، کاسه را قاپید و با ولع غذا را سر کشید. فرازون تا زمانی که غذایش را تمام کند، آن جا نشست و به سال ها پیش فکر کرد. روزی که کیسه ی پولش به دست بچه ای شبیه ایرپان دزدیده شد و مسلما دزد ناشی را گیر انداخته بود. همان دزدی که آن روز سیلی جانانه ای از فرازون خورد، حالا معتمدش شده بود. فاسدیری که از همان موقع هم شبیه وزغ های کنجکاو بود. سعی کرد ایرپان را هم به چیزی تشبیه کند. به موهای فر خورده ی قرمزش و چشم های آبی رنگش نگاه کرد و چیزی به ذهنش نرسید. وقتی غذا خوردنش تمام شد، فرازون سکه ای از کیسه اش در آورد و گفت: خانواده داری؟

ایرپان گفت: سه خواهر کوچک تر دارم. مادرم هم بیمار شده. نمی دانم شاید زود بمیرد. فرازون دستش را زیر چانه زد و با علاقه گفت: خوب شد. حالا زبان باز کردی. این را بگیر و برای خانواده ات هم غذا بخر. اگر جای بی خودی خرجش کنی، مطمئن باش من می فهمم! خودم یک کتک حسابی نثارت می کنم.

ایرپان دور دهانش را لیسید و گفت: نه نمی کنم. سپاس گذارم سرورم. هر وقت بخواهید کفشتان را تمیز می کنم.

فرازون خندید و گفت: نمی خواهم کفشم را تمیز کنی. به اندازه ی کافی با آب دهان متبرکش کرده ای. فردا به خانه ی من بیا. می دانی کجاست؟

ایرپان: نمی دانم. اما قول می دهم...

فرازون: قول نمی خواهم! بگذار خودم حرف بزنم. به قصر نگاه کن و به دست راست پیچ. بلندترین خانه، خانه ی من است. به نگهبان ها می گویی چه کسی گفته بیا؟

ایرپان دماغش را بالا کشید و گفت: فوروزون!

فرازون با ابروهای درهم رفته، تشر زد: فوروزون سگ کدام خانه ایست؟! فرازون! جناب فرازون! بیا آنجا. اگر واقعا بخواهی کار کنی...

سرش را پایین برد و با دست، چانه ی ایرپان را بالا آورد و به چشم هایش، چشم دوخت: من سیرت می کنم.

بلند شد و به سمت در مهمانخانه رفت. گیملان خودش را رساند و دستش را روی شانه اش گذاشت. چشمکی زد و آرام گفت: مطمئنی نمی خواهی از ماموریت من سوال کنی؟

فرازون ایستاد و آهسته گفت: ماموریت تو؟ به من هم مربوط می شود؟

گیملان گفت: به طلاهایت که مربوط می شود.

فرازون: پس ماموریتت خوب پیش رفته که خودت برای خبر دادن داوطلب شده ای.

گیملان دندان های سیاهش را به فرازون نشان داد و گفت: خیلی خوب! جاهای طلاهای عزیزت امن است. حالا آن مردان خوش پوش شمشیر زن همه در خدمت او هستند و او در خدمت تو!

لبخند، این بار ناخوانده به لب های فرازون نشست و گفت: واقعا که آفرین جناب گیملان! نومه نور زحمات تو را برای سربلندیش فراموش نمی کند.

گیملان گفت: اگر نومه نور هم فراموش کند، مطمئنم تو فراموش نمی کنی. طولی نمی کشد که...

فرازون دستش را روی دهان گیملان گذاشت و گفت: هیس! حالا نه. صبر داشته باش.
صبر!

بعد با لبی خندان به سمت اسبش رفت.

ادامه دارد...

نویسنده: Nienor Niniel



کلیه ی حقوق این اثر متعلق به وبگاه آردا می باشد